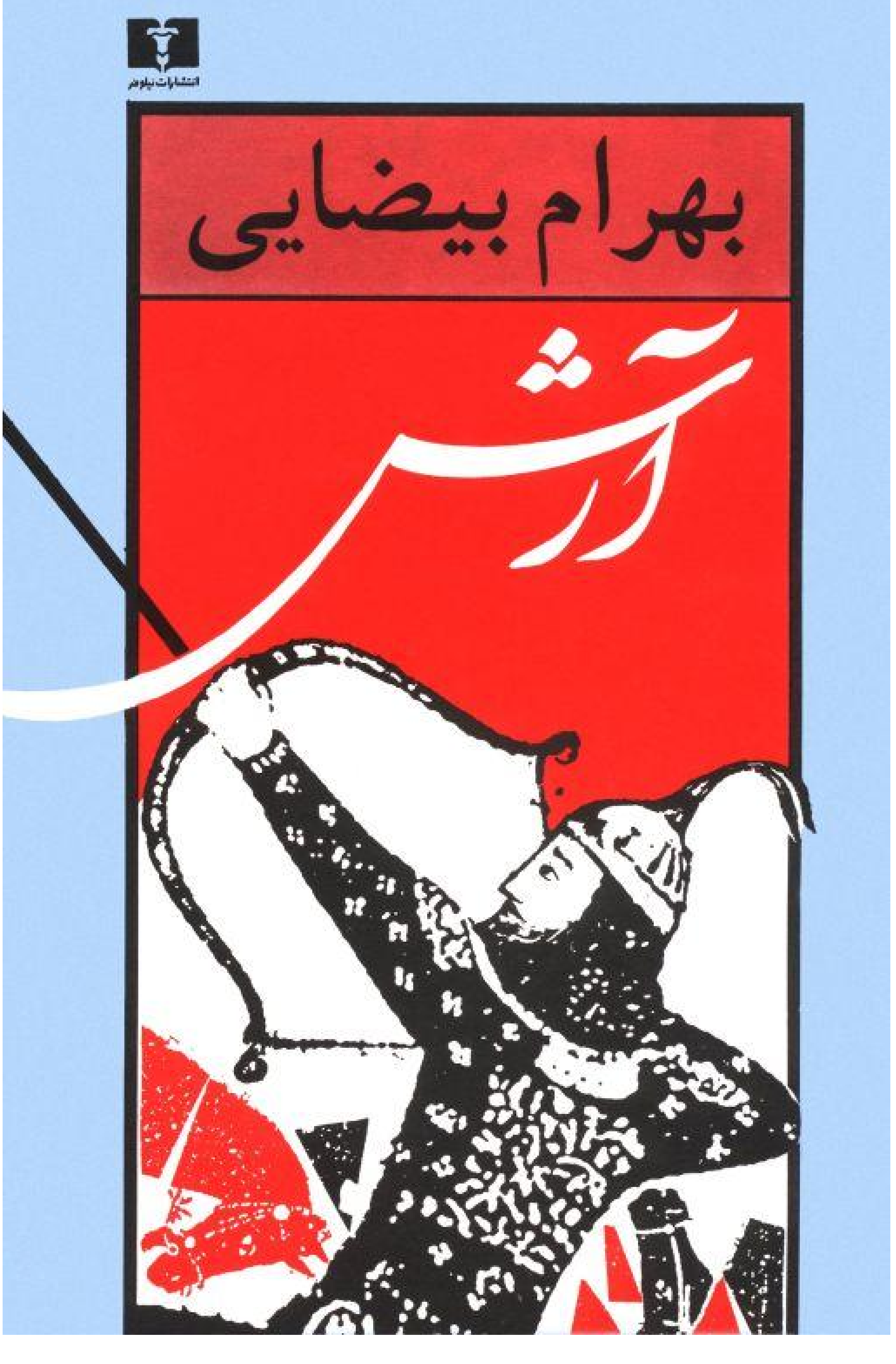
نام کتاب: آرش

نویسنده: بهرام بیضایی

نقاشی: فوزی تهرانی



بهرام بیضایی

آرش

انتشارات نیلوفر

چاپ اول: ۱۳۵۶
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ سوم: ۱۳۶۹
چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۳

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۴۶۱۱۱۷

بهرام بیضایی
آرش
نوشتهٔ سال ۱۳۴۲
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ دیبا
تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

آرش

روایت برای روایت، برای رستم‌بازی، و دیگر اجراها.

۱

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل خـود، بادل اندوهبار خـود میگویند: مااینك چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی‌نشان خورده، وبازوهایمان سست است. وراست وچنین‌بود. زیراکه ایشان ازجنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت بود. که تیرانداز از تیر، وکماندار ازکمان پیدا نبود. وبی‌نشان مردهـا هزار هزار، از سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا آنکه کمندهاش سخت تابیده. ازآنجاکه بَرَش چهار گونه باد میوزد، یا دشتی که درش پرآب‌ترین رود میرود. وچنین، هرکس ازهرجاآمده بودند. اما از ایشان ــ از مردان ــ هرگز به سرزمین خود باز نگشتند، هیچ! و دلهـا پراندوه؛ کـه آسمان تـاریك بود. کـه آسمان خـود

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید. وجز آذرخشی چند، وجز آذرخشی چند، هیچ روشنی برجنگ و مرد جنگ نبود. وچگـونه از زمین سرخ گیاه سبز برویـد؟ پس هیچ گیاه سبز از زمین سرخ نرست. و درخت سبز زرد، و گـل سرخ سیاه شد. وهرمرد گیاهی توفانزده بود کِش پاك ریشه خشکیده.

۲

و او ـ آرش ستوربان ـ دراندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پرچین، به سراپرده‌ی دور [که بـه‌لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او دمی پیش کالبد اسپی خونین را درخـاك کرده است. و اینك غبار سرخ را مینگرد از زمین جنگ برخاسته، کِش باد می‌برد. اوبه‌دشت مینگرد غمناك، وهیاهوئـی میشنود که آشنا. او از پدرش میداند کـه شکست همیشه بریك گونه است. ودراین غبار سحرگاهـی مینگـرد مردان را؛ مردانی که هزارهزار، ازسرزمینهای پر کوه ودشت [بر کوه ابر، بردشت رمه] آمده بودند، ومی‌اندیشیدند که به‌دشتها و کـوهها شان [کـوهها بلند، دشتها بزرگ] باز می‌توانند گشت. پس شیهه‌ای بلند، واسپی‌را

سم به‌زمین، وزمین پرشده از پاره‌های تــن، وزمین را تــن پر شده از زخمهای نو. و او ــ آرش ستوربان ــ زانو به‌زمین میکوبد، وخاک‌را چنگ میزند خونین. پیش چشم اوپیکار ــ وبانگ طبلها، وآوای‌سنج وکوس، وغرش انبوه‌های جوشن پوش. و اوچشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشیدگریخت. که ماه پنهان شد. که‌کوهها جنبیدند. کــه دشتها تنگ. که آسمان به‌پائین شد، و زمین راست بالا رفت. زبس که بارش ابر، زبس که غرش‌باد، زبس که تابش‌تندر، البرزسرازخواب برداشت. البرز که رازجهان بااوست، که برنخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که درپای خود مردان را مینگرد، که زائیده مــی‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بیند که می‌میرند و مــی‌میرند. و او ــ البرزِ بلند ــ چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشگ فشانده است. تنها اوست که‌نیک میداند زندگی‌مردان یک، دو، هزار ــ ناچیزاست، وهرچیز دیگرازآن ناچیزتر. و البرز، آن بلندِ پایه‌ی هفت آسمان، و البرز ــ آن‌کــه به‌بلندی بلندترین است ــ سراز خــواب برداشت؛ وجنگ را دید که مردان ــ پا برزمین، سربرآسمان ــ با خشمشان به شمشیرمی‌زنند وشمشیر می‌زنند. وچون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، درآن تیرگی که سپید ازسیاه پیدا نبود، ومرد از مرد، فریادها شنید وفریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. والبرز ــ آن بلند

دارنده‌ی رازها ـ همه را شنید وخاموش ماند. وغـم هرمرد در دل او به‌سنگینی البرز بود.

۳

اینک‌ازدل غبار آوازی. پیش میاید؛ نزدیک. ودستی غبارمیراند؛ سردار. بریك پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوبین . و شمشیر را عصا کرده. چهار آینه بند زرهش می‌درخشد اما سرخ، میگوید: هان‌تو تیر انداختن خوب میدانی، وکمانت ازپشت آسمان خمیده‌تـر است. ای‌کشواد، یك تیر، یك‌تیر تو ـ اگربیندازی ـ تاکجا می‌رود؟

و آرش‌می‌نگرد که کشواد برخاست. ازپس آن غبار می‌نگرد که مردکماندارچون‌کوهی از زمین برخاست. باجامه‌ی چرمینش دریده. غباربر گیسوی انبوهش‌نشسته. وریش‌سپیدش سخت ژولیده. بازویش به‌ستبری ده بازو . تـکیه‌اش برکمان پـولادش. و می‌شنودکه سردار میگوید: هان توکمان‌کشیدن نیك می‌دانی، وتیرت بال سیمرغ دارد. ای‌کشواد یك تیرـ یك تیـر تـو ـ اگرباهمه‌ی نیرو بینـدازی تاکجا می‌رود؟

و او ـ کشواد ـ گفت: یك فرسنگ.

وخروش از سپاهیان برخاست. ایشان به‌فریاد بلند مـی گفتند : ای کشواد پیش برو . به‌سوی تورانیان. که‌گروهشان به‌گروه دیـوان میماند. وبه‌ایشان بگوی‌که تو تیر خواهی انداخت. تاهر کجا تیر تـو برود تاهمانجا از آن ایران است. تاهر کجا تیر تو برود ای کشواد.

سردار می گوید: اینك فرمان.

و کشواد می‌غرد: نمی‌برم.

پس سردار از دل آن غبار به‌او مـی‌نگرد سرخ: ای کشواد باد می‌وزد، ومن پاسخ تو نشنیدم.

کشواد می‌گوید اما آرام: شکست را یك تن نخورده است.ما همه باخته‌ایم. اما اگرمن تیر بیندازم نفرین آن مـراست. فردا آنهـا که درگرواند خیل خیل می‌نالند که تیر کشواد مارا به‌دشمن‌واگذاشت.

آنك سردار بربك پای خود نعره می کشد: مابرای هرپهنا صد مرد داده‌ایم. واینك تیر تو یك فرسنگ پیش می‌رود.

و کشواد در دشت می‌نگرد به شکوه: یك‌فرسنگ چیز ناچیزی است. اینك کشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می‌آید چهره اراغون‌کرده: هنگام کـه چاره نیست این خود امید است ای کشواد. امیدکه لختی بیشتر آزادکنیم.

این می‌پرسد: آزاد؟

و او: از بندگی!

پس کشواد می‌غریود سهم: پیش‌از این دشمن آیا بندگی نبود؟

و سردار ازخروش می‌ماند. درباد می‌نگرد ــ و از دل غبارپنج سر کرده پیش می‌آیند.

کشواد سربه‌زیر می‌افکند: مارا شکست ندادند. از این پیش‌ما خود شکست خورده بودیم.

وآرش ستوربان‌آفتاب را می‌نگرد تیره، کزپس پشت آن‌بلند، آن کوه،سربرآورده. درغبار سایه‌هائی ــ دور ــ می‌خزند؛ زندگان و مردگان باهم. ازمرداب پرنده‌ای آواز میدهد. و اینك سردار چــون سایه‌ای به‌سخن آغاز می‌کند: تــو ازکه سخن میگوئــی؟ مردمی که‌از آنانی ازتو نیستند. چه‌کسی گفت کسانــی که دوست میداری دوستدار تواند؟ تو آن چرخ ارابه‌ای‌که درغبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان‌کــه چگونه‌اش به‌آتش می‌کشند، هرچند زیر بارآنان شکست. این‌جنگ را من نخواستم. من خود بازیچه‌ی این پیکارم. آنگاه‌که باید یگانــه می‌بودند بیگانگی کردند؛ هرکس خــودرا اندیشید. هریك به‌راه خود رفت. بسا پهلوان نام‌آورکه تنها ماند. بسا تنهای تناورکه به‌خاك افتاد. دلاوران‌کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست وبیدادگران مائیم. تنها

شکست بودشان که هماوازکرد. اینك سنگ برسنگ مویه می کند که مارا از بند ایشان رهاکنید. چه جای درنگ؟ گوش من بربهانه‌ها بسته ست، ومن باتو می‌فرمایم ای کشواد که خردمندی، هرچت دلاوریست گردآور، این تو این پیمان.

و کشواد درباد مینگرد: بااین تیر هیچ دگر گون‌نمی‌شود.

سردار فغان برمی‌آورد: آیا تو دشمنان را نمی‌بینی که از نیزه‌هاشان جنگلی ساخته‌اند، و بی‌تاب‌تر از خیزابهای دریای دل آشوب هردم آرایشی خوفناکتر می‌آورند؟ دشمن میتواند نابودمان کند.

و کشواد می‌غرد: اومان باریشخندی نابود کرده است. یك تیر چه میتواند بکند؟ پیمان برای چیست؟ آن چرك جامگان میدانندکه تیر ما، ازآنچه مارا هست دورتر نخواهد رفت.

پس‌این‌تلخ مینالد: دشمن‌خیره‌است ای‌کشواد وما چیره‌نیستیم.

وکشواد همچنان باباد: تا مرزی‌که بودکرور کرور درگرواند.

سردار چهره درهم می‌کشد؛ دژم: رهانیدن ایشان ازما ساخته نیست.

اینك خروشی: ولی کدام‌کس آنها را به‌اسیری داد؟

آنك نیزه‌های نور درهزارجا به‌زمین می‌کوبد. پرنده‌ئی افغان برمیآورد، اینجا وآنجا چندین تن به‌خاك می‌افتند. در میان زمزمه‌ها

پیری مویه آغاز می‌کند، و در پی اومردان مانده‌ی چندین تیره وتبار: چه بخت‌کوتاهی باماست، تافرو رفتن این آفتاب. برای‌ما مردان از مردی چه مانده است؟ ماریشخند گیهانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه‌سردار سربرمیآورد، میخروشد وبرپای‌میشود،غران‌میغرد؛ نفیرکش وهول‌آور: هان ای مرد، ای پهلــوان بیم‌آور. برخیز! این پیمانی است گذاشته.

وکشواد درچشمان اومیگوید: من باکسی پیمان نکرده‌ام.

[پس‌کشوادکمانش را برزانو می‌شکند ومی‌اندازد.]

سردار خیره میماند: هان، این فرمان سرورتست!

وکشواد میگوید: درشکست هیچکس به‌دیگری سرور نیست.

پس آن سردار ــ تیغش درمشت ــ فریاد می‌کشد: ای‌کشواد به دیگران بیندیش.

وکشواد بــی‌خویش مــی‌شود: چه‌کسی‌گفت من بــه‌دیــگران نمی‌اندیشم؟ هان اینت پیمانی بین سروران، وبا پیمان زندگی مشت بندگان. درگروتیری، کــه چون رها شود همــه این یاآن راست. امــا بندگی خود برجاست. اینك خیل خیل درگرواند. اما آنکس‌که‌گفت ای‌کشواد تو تیر بینداز، در اِنــدیشه‌ی ایشان نیست. او خسته است و

میخواهد باز گردد تا برآساید. ولـی من خـویش را هیـچ از ایشان جدا نمی‌دانم. اگرآزادکردنشان نتوانم پس باایشان میمانم.

چنین گفت، واینها به‌شکوه!

سردار میماند، و با همه‌ی اندوه خـود با باد میگوید: فرداست که لگدکوبمان کنند.

کشواد دیگرپشت‌کرده است: من به‌سم **اسپان** تن می‌دهم وبـه این پستی نه.

وسپس دور می‌شود. دردل سرخ این غبار او دور مـی‌شود. و آرش مینگردکه پنج سر کرده نزدیك میشوند، تاسردار. پس چشم مرد ستوربان درغبار مینگرد. کشواد را میجوید از دنبال و نمی‌یابد. ناگاه درپی اومیدود. اورا به‌نام میخواند. کشواد از راه میماند. بادست غبار را ازپیش چشم میراند تابراو بنگرد. اما چیزی‌نمی‌بیند [می‌پنداردکـه بادی وزیـده است] وبرراه میرود، تادرختی سوخته. آنك‌کنار برج، و این اسپی چاك شده از پیکان، واینجا آرش براو راه مـی‌بندد:

ـ ای پهلوان!

وپهلوان میماند، در وی مینگرد ومیگوید:نام من‌کشواد است.

او گوید: نامت بلند باد، من درکنار تو بوده‌ام.

وکشواد پاسخ میدهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوربان‌گوید: من از شبانان این بوم بوده‌ام، که اینك ستوربان سپاهم.

کشواد میگوید: هان ستوربان، درراه من چه میکنی؟

واو باهمه‌ی شور خویش میگوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد.

ناگهان همه‌ی اندام مرد میلرزد، در وی مینگرد و گرهی در گلویش راه سخن می‌بندد. سخت میگوید: کنار برو.

آرش باشرم سرمی‌افکند، ومرد دور میشود. با گامهای سخت بلندش درغبار ــ و از دل غبار آرش میشنود که اورا به‌نام میخوانند. گوش تیز میکند، واین جز دیدبان برج چوبین نیست:

ــ ای آرش، ایشان به‌جای پیك مردی می‌جویند. من گفتم که تو زبان دشمن را نیك میدانی وپیغام بی‌کم و کاست میبری، اینك باز گرد ودرغبار بنگر.

پس آرش سرمیگرداند، واین سردار است که از دل غبار اورا پیش میخواند بانشانه‌ی انگشت. و او پیش میرود.

ــ ای آرش تو سپاهی نیکونئی، اما ستوربانی نیك بوده‌ای. اینك که ستوری‌نمانده است بیا وپیك ماباش با دشمن. هان پیش‌برو. وبه ایشان بگوی که یك روز بسیار اندك است، وزنهارشان تاخفتن این خورشید ما را بس نیست.

و آرش به دور مینگرد. درآن سوی غبار خیل دشمن را مینگرد انبوه؛ خنده‌ها برلب، جامشان در کف. با سراپرده‌ها برآورده، و نیزه‌ـ هاشان راست بردرسراپرده.

۴

آنك زمین. و زمین تیره . و برزمینی چنین تیـره، روزگاری خانه‌های ما روئیده بود.

۵

پس آرش میدمد در گاو دم. شاه توران چشم ازآفتاب میگیرد، بروی مینگرد سهم، وچشمانش سرخ چون آفتاب. مـی‌خندد: آیا در همه‌ی سپاه شما یك اسپ زنده نبود؟

آرش واپس را مینگرد: اسپ من به‌چراست.

و او: درکـدام چراگاه نسوخته؟ [پس پیش میایـد، بانگاهش

دلدوز] ـ آن تیرانداز توئی؟

وآرش به‌او میگوید بازبان او: من مـرد کی ستوربانم که اینك از دوست پیام آورده‌ام، بانشان این نگین سرخ.

شاه‌توران میپرسد: پیك پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.

وآرش باانـدوه: او جان به‌در نبرد.

شاه توران درآفتاب می‌خروشد: هیچکس جان به‌درنخواهد برد،مگر که گردن نهد! اینك پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.

آرش گوید: زنهار یکروزه ما را بس نیست.

ـ بس نیست؟

ـ تیرانداز ما خسته است.

شاه در وی مینگرد: تیرانداز؟ مگر تونیستی؟

این گوید: من مردی ستوربانم.

وشاه می‌خروشد: اما شنیدم که گفتی توئی!

آرش برخویش میلرزد: من نگفتم.

واو برمی‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن میخواند؟

وآرش پاسخ نمیدهد.

شاه توران میگوید آرام [ودرنگاهش سهم‌آتشی]: نامت چـه بود؟

ـ آرش.

ـ وآن تیرانداز توئی.

آرش گامی پس میرود: نه. من هرگز تیراندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه‌گوید: اینت نیکوتر! پس تو تیر بینداز!

آرش آنچه را شنید باور نمـی‌کند: هان باد میوزد، ومن این سخنان نشیدم.

شاه توران میخندد: شنیدی آرش ـ وپیمان‌را تو به‌جا میآوری.

پس آرش بـا درنگ در زهرخند او مینگرد، دشوار میگوید: من مردی ناچیزم. وریشخند مردی ناچیز به‌شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریو می‌کشد: به‌من پند میدهی؟

[وهفت سرکرده شمشیرهایشان را تیز می‌کنند.]

پس آرام: این ریشخند را سروران تو پذیرفتند.

آرش روی میگرداند: هرگز.

واو به زمین لگدهای‌سخت می‌کوبد: من تنگنائی گستردم تنگ چنانکه به زنهار من‌آمدند، و من‌ْشان بخشیدم. آشتی خواستند. و من پسندیدم. به‌هنگام پیمان مرزرا در گرو تیری خواندم، و ایشان از ترس خشم سختم پذیرفتند، واینها همه با سوگندان سخت.

آرش با باد مینالد: ما خرد شده‌ایم.

و او می‌خندد: خردتر آنگاه که‌تو تیر بیندازی. آنکس که من فرمان میدهم.

آرش روی برمی‌تابد: من‌نه!

و او بازمی‌خندد: چراآرش؛ ما پیمان کردیم، امانگفتیم تیرانداز را چــه کسی برگزینند. اینك من میگویم، و به خداوندانم که بــراین استوارم.

آرش‌می‌رمدد: کوشش‌بیهوده می‌کنی‌ای‌شاه، ایشان‌نمی‌پذیرند.

و او ــ پادشاه خشم‌آور ــ درچشم سپاه خویش مینگرد؛ زره‌در زره، درفش‌آبنوسشان‌درباد، و ایشان لب به‌خنده باز می‌کنند.

آرش گنگ میماند: این پستی است.

واین پادشاه تورانی تلخ می‌خندد: آری‌آرش، آنان روزگاری ما را پست خواندند. بگذار اینك روزگار ما باشد. هان‌که توآخرین تیر ترکش منی. بدان که می‌توانستم انبوه شــما را از تیغ بگذرانم.

این می‌پرسد: چرا چنین نکردی؟

و او از لبخند میماند: نه آرش. آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که ازما چه دیدند!

پس فریاد میکند: شراب [وشراب‌داران نزدیك میشوند.]

آرش میگوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می‌کشد ــ لختی درنگ ــ سرد میگوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز میخروشد: من تشنه نیستم.

شاه توران سرخ بر وی می‌نگرد، و از خشم میلرزد: ای آرش نگفتی بیك پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: اومرد!

شاه میگوید: به راستی که‌او ازتو نیکبخت‌تر بود. من توراصد بار نابود میکنم.

پس دور میشود، وآرش میشنود که مردی را به نام مـی‌خواند. این نام به‌آرش آشناست. واینك‌سایه‌ای‌از پشت‌پشت‌سراپرده‌ی سرخ‌پیش می‌آید تا شاه، وازدیدن او لرزه‌ای درتن آرش. آرش گوش تیزمیکند و می‌شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد ــ که به سنهمی ده مـرد است ــ میگوید : این نـام را نشنیده‌ام.

شاه گوید: خداوند نام اینك اینجاست. تیز بنگر و بنگر که او چگونه تیراندازی است؟

پس هومان روی میگرداند؛ با چشم میجوید، و نـگاهش پاك بیگانه. مردی‌رامینگرد خرد. تنهابه‌پای‌ایستاده. درمیان سواران‌پیاده‌ئی.

میگوید: من این مرد را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: وبا سوگند!

شاه میخندد وفریاد می‌کند: باید پیامی‌بنویسیم ای هومان،آماده باش؛ پیامی به‌پارسی. پس دور میرود تاسراپرده‌ی بنفش وبردرمیماند: او ازشما بود ای آرش ، و اینك باماست.

آرش میداند که زانوانش سخت میلرزد، و نگاهش پیر میشود. پس به‌خود می‌پیچد، وچشم می‌گشاید. خودرا می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوان دیو اشکن ، ماترا مرده پنداشتیم.

و او نگاهی نمی‌کند.

این فریاد میکند: ای هومان چرا به‌ما پشت کردی؟

وهومان از فریاد او برجای میمانـد خشك، پس‌خشك میگوید: من آنجا بارکش قبیله‌ی خودبودم.

این گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید: من ازستم به‌ستم گریختم، ازدژخوی به‌دشمن. اما تو از پهلوانـی چه میدانی؟ هنگام‌که بایدگردن نهم نزدآنکس می‌نهم که بیشتر فریبم‌کند.

آرش میگوید از میان دنـدانهاش: ولی پهلوان، تو بـا دشمن

جنگیدی!

و هومان به دور مینگرد، درغبار: خواستم بدانم که مهر بهخاك هنوز درمن هست؟ و نبود!

آرش گنگ: اینْت دهشتناك.

پس خندههائی پاك دیوانه. و ایشان مینگرند کـه از سراپردهی بنفش شاه توران باز میگردد؛ تاج برسر ، ردایش-سرخ - بر دوش ، جام اندر کف، نگین شاهی راست بر انگشت. میخندد: اینك نامهای بنگاریم شاهوار.ای هومان به آسمان بنگر. کبوتـر پیك در آرزوی پرواز است.

آرش میگوید: من بازمیگردم.

و شاه بازمیخندد: بروآرش. زودترباش. چون باز گردی، می-نگری که دوستانت با تو بیگانه گشتهاند.

اینـك آرش دور رفته است. او به این سخنان میاندیشد، و از آنها چیزی نمیداند.

۶

آفتاب بالاست. او به بالا مینگرد. و کبوتری سپید پر چون باد

میرود. اینك آرش در نیستان‌سوخته می‌آید. و با دل خویش میگوید: من مردی یله بودم، در پی رمه، آنگاه که دل می‌خواست گوسپندان را سرود می‌خواندم، و آنگاه که نه، بـا خفتن رمه می‌خسبیدم. من به اینجا چراآمدم؟ ـخواب مرا این هیاهو چراشکست؟ و رمه‌ی مرا این تندباد چرا پراکند؟

او میرود، وار تالاب سرخ آبی نمیخورد. خاکریز بلند لختی اورا به ماندن میخواند، و او نمیماند. او درراه مینگرد، و دراین غبار سرخ برج چوبین را مینگرد برپای‌خود ایستاده. ناگهان غرشی سهم، بانگی ـ رعد ـ آن‌غبار میدرد. او چشم میگرداند و می‌بیند که از بر برج سردار پیش می‌آید. دهان او بازمانده با فریاد، به‌دست اوچیزی، کـش این نمیداند. پس برجای میماند و مینگرد که سردار دربرابر او ایستاد؛ شمشیرشعله‌ورش‌درکف ، و بـا همـه‌ی خشم خـویش بر او فرود می‌آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمیداند.

آن سردار که شمشیرش‌آخته، بانگش سخت‌تر: راست با من باش، تو ازایشانی؟

و آرش‌آنچه راکه شنید باور نمی‌کند.

پس آن سردارخشم‌آور از خشم خویش میلرزد: این‌کبوتریبك

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیامی است با مهر دشمن!

و آرش ـ گنگ ـ هنوز مانده از هر پاسخی.

آنك او شمشیر خودرا به زمین میکوبد،دیوانه برگرد خویش میگردد، با غرشهاش راست چون‌آوار: هان، نادانی بزرگ‌را من کردم. شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ئی‌و بوئی نبردم. دیدم که زبان ایشان را نیك میدانی و گمانی نکردم. [پس بـا درد میماند] من نگین خودرا به‌تو بخشیدم،من ترادوست‌داشتم ای‌آرش، چرا فریبمان‌دادی؟

وآرش فریاد میکند: من فریب ندادم.

آنك سردار با نگاه سخت خود اورا درهم می‌شکند: جـای دروغ نیست. این پیام دشمن است آرش، و با سوگندان سـخت به خدایان ریگزار. ایشان تنها به آن‌تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی!

و آرش بر خاك فرو می‌افتد.

آن سردار هنوز بـانگ مـیکند: تنهـا تـو! کـه از تیر افکنان کمترینی، و تیرت هرگز از تو دورتر نخواهد رفت.

آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سوی‌دیگر مینگرد و می‌بیند که از دل غبار پنج سرکرده پیش میایند؛ نگاه ایشان با سـردار، و اینك سردار لب باز می‌کند: آری.

و آرش فریاد می‌کند: نه.

و سردار هردو دست به شمشیر میبرد: چراآرش، تو سرسپرده به ایشانی و با ایشان سوگند خورده. این پیامی است به پارسی‌وباشد که این را نیز تو نبشته باشی.

این‌گوید: من نبشتن نمیدانم.

و او: دیگر یك سخنت باورم نیست ای‌آرش . ایـن نبشته با دست تست. و توآنرا سراسر نیك میدانی.

آرش گوید: من هیچ نمیدانم. من نمیدانم.

پس‌سرداردرنگ می‌کند– آرام –شمشیربرمیگیرد ومیگوید: من شنیده‌ام توکشواد را ستودی‌که تیرنینداخت. چرا؟

وآرش گنگ میماند.

او فریاد میکند: چرا؟

وآرش سخت میشود: گمان میکنی من فریبکارم؟

ــ بی‌گمان!

ــ پس مرا بکش!

سردار می‌رد: همین خواهم‌کرد.

آرش‌شمشیررا برآسمان مینگرد تیز، وبرآفتاب چشم می‌بندد، و اینك مـی‌شنودکـه خـروشی در بـاد. چشم مـی‌گشاید، و از سر کردگان یکی را می‌بیندکـه اورا سپرشده. و او باسردار میگوید: ــ

درنگ‌کن سردار ، اگر از این سگ‌ موئی‌کم شود، آن دیوانه سیل خون روان خواهدکرد.

پس سردار ــ شمشیرش اندر دست ــ چون سنگ میماند، زار می‌نالد، وشمشیر برخاك می‌افکند: تو این راهم میدانستی ای آرش. این پیغام اوست.

هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه میرسد، بـا کمانی‌سخت اندر دست. کیش به‌زمین میکوبد ومیگوید: این پیشکشی را شاه توران به‌آرش فرستاده.

آرش چیزی نمیدانـد، اما می‌شنودکـه سردار مـی‌گوید: ای آرش، آیا بازهـم چیزی نمیدانـی؟

و در درنگ آرش ازمیان غبـار چهره‌ئی به‌او می‌خندد.

آنك از سرکردگان ــ آن‌که پیرتر ــ پیش مـی‌آید، خیره در کمان میگویـد: این از هومان بـود.

و همه‌ی سرکردگان به زانو می‌افتند.

پس سردار به‌آن سوی غبار مینگرد، وباکلام تلخ خـود آغاز می‌کند: به یاد آوریم‌که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد.مرگ را اوکرد،که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام‌کـه با یك سپاه تنها ماند نهراسید و برگریزان‌کرد. و ایشان بر او چندان ستورراندند

که کوه اندامش با خاك پست شد.

پس سرکردگان آرام می‌گریند: هـرچ نشان از او بـه دست دشمن رفت، که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مـرد، ای ستوربان، اگر بتوانی اندکی چون هومان باش.

پس سردار دور میرود، و دیگران در پی او. آرش مینگرد که تنهاست، و تا ریشه به درد آمده است.

۷

آنك بـانگ تبیره‌ها ، و فریادگاودم. آنجا ـ کنارباروی‌چوبین- سرکردگان با سردار رای میزنند:

ـ اکنون دیدبانان پنج‌برج چشم‌به‌راه‌تیراندازند.

ـ هرگز!

ـ آن دیوانه پیمانی را می‌پذیرد که به تیر این سگ کرده‌شود.

ـ جنگ را نو نکنیم ای سردار.

ـ حتی اگر این جانور کمترین رابیفکند؟

ـ یك بدست بیش یا کم، به سیلاب خون نمی‌ارزد.

ـ افسوس، چرا من او را نکشتم؟

ـ دیر نیست ای سرور، او باز میگردد.

ـ هان؟

ـ ما از این جنگ خسته‌ایم.

پس‌در غبارمینگرند که از سپاهیان گروهی‌به سوی آرش‌میروند؛ دزدانه، باسنگپاره‌ها به مشت،و این آغاز سنگسار،و ایشان‌شمشیر کش می‌تازند، و فریاد می کشند.

۸

کدام ابر است‌این‌دربرابر آفتاب؟ مرددیدبان‌بین‌خورشیدو آرش سایه میشود: ای‌آرش، این تیر.

و آرش‌جزباد نشنیده.

او در برابر آرش ایستاده، بلند، و آرش همچنان به‌خاك اوفتاده.

ـ برخیز آرش.

و آرش سر بر میدارد، با نگاهش مرده، گوئی آرش نیست.در وی مینگرد: توهم اینجا بودی؟آنگاه‌که مرا چون‌کرم خاکی پست

میکردند؟

ـ آری.

آرش سخت مینالد: من به ایشان نگفتم که هومان زنده‌است.

و او در غبار: نیازی نیست، این را همه میدانند.

پس آرش با همه‌ی اندام خود میلرزد: میدانند؟

ـ آری، هومان زنده است. در دلهای ماست که او زنده‌است.

و آرش بار دیگر به خاك می‌افتد: از من چه میخواهی؟

ـتو نیك میدانی آرش.

آرش می‌غرد: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

ـ تو چنین میکنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز میکنی،اما سرانجام آنرا می‌پذیری!

آرش میماند: چه کسی چنین گفت؟

ـ آیا جز این است؟

آرش میگوید، از میان دندانهاش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در غبار زمزمه می‌کند آرام: اگر نیندازی،سرور ما ـ آن بزرگ ـ ترا نزد دوستانت می‌فرستد؛ دست‌بسته، باژگونه‌از خری، تن چاك از تازیانه‌ها، و میگویداین بود که پیمان نکرد،این‌بود.

[پس در آرش مینگرد تیز] آیا دوستانت این را به تو می‌بخشند؟

آرش چشم می‌بندد: من دوستی‌ندارم، من از ایشان نیستم.

و میشنود که خنده‌ای چون زهر: به راستی؟

و میخروشد: آیا توهم باور نمیکنی؟

و اینك پیك بی جواب.

آرش بیمار گونه به‌خود می‌پیچد: من‌دیگر نگاه دوستان رادیدن نمیتوانم، من دیگرنمیتوانم. افسوس، چرا او مرا نکشت؟

و او ایستاده . بی هیچ جنبشی.

آرش میگوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ ـ من ده انگشت خودرا به سنگ میکوبم. پای‌هائی که مرا به‌سوی آنان برد. پنجه‌هائی راکه بخواهد کمان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم. چه کنم که یك تن باور کند؟

و او نگاهش با البرز: من راهی نمیدانم.

آنك در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد میرود.

پیك میگوید: من به نزد سرورم باز میگردم، ای آرش درپاسخ به او چه بگویم؟

و آرش بر دو پای خود ایستاده ، در البرز می‌خروشد: من تیر می‌افکنم!

۹

آنك بر طبل‌ها میکوبند.و در کرناها غریو می‌دمند. برخاکریز بلند آتشی می‌افروزند بزرگ، و شهبازی را پرواز میدهند؛ بر دم او زوبینی افروخته. و دیدبانان از زبربرج مینگرندکز برابر انبوه سرا‌پرده‌های دورآتشی‌برخاست تاآسمان با دود،و درگاو دم نفیر میدمند.

اینك مردان، مردان ایران، به فریاد، بابلندترین فریادمی گویند: ای‌آرش پیش برو، به سوی تورانیان ـ کـه‌گروهشان به‌گـروه دیوان میماندـو به ایشان بگوی‌که تو تیرخواهی انداخت. تا هرکجا تیر تو برود تا همانجا ازآن ایران است، تا هرکجا تیر تو برود ای‌آرش. و اوـآرشـپیش رفت، و به سوی تورانیان رفتـ که‌گروهشان به‌گروه دیوان میمانستـو فریاد برآوردکه من تیر خواهم انداخت،تاهرکجا تیر من برود تا همانجا از آن ایران است، تا هرکجا تیر من برود. و ایشان، تـورانیانـ کـه گروهشان به‌گروه دیـوان میمانستـ گفتند: ای آرش، ای‌آرش، تو تیر بینداز، تا هرکجا تیر تو برود تا همانجاازآن ایران است،تا هرکجا تیر توبرود، ای‌آرش. هر تورانی‌چنین‌می‌گفت

و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تاکجا میتواند برود؟ ــ تیر او تا کجا میتواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

۱۰

و او ــ آرش ــ مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود میگوید: تیر من تاکجا میتواند برود؟ــ تیر من تاکجا میتواند برود؟

۱۱

آنک راهی، چنبر زده در کوهپایه‌ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سم اسپان را بــر پیکر زمین، و آن کمینگاهها را، که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاك سر برآورده. و نیزه‌ای فــرو شده دید ــ راست ــ که گیاهی بر آن تنیده و روئیده. و او ــ آرش ــ اینهارا بنگریست به نگاهی و میگذشت، اماچون سر برداشت تا به خورشید

بنگرد، برجای خیره ماند.

۱۲

شاه توران درآتش دور مینگرد، که برخاسته تا آسمان بازنگ نای و رود، و سهم می‌خندد ــ سرخ ــ تیره چونان‌دود. با او خیل‌خیل مردانش؛ انبوه انبوه. و هزار بیرقشان در باد. شاه‌آفتاب را مینگرد، پیاله‌اش بر لب؛ این شرابی تلخ، او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛ که خیره‌میماند. تندمیگردد، در سراپرده‌ها مینگرد؛همه سرخ، ونفیرش چون مرگ: هومان کجاست؟

و از کنار او پهلوان پیش میرود: اینجا.

شاه در وی مینگرد: ای هومان، دوستانت پذیرفتند که آرش‌تیر بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می‌غرد: ایشان‌پذیرفتند ای هومان، این شگفت نیست؟

هومان پس میرود: چرا شگفت؟

شاه در وی می‌خروشد: تو سوگند خوردی که او تیرانداختن

نمیداند.

ـ آری سوگند!

ـ ای هومان، پس چگونه او میرود تا پیمان را به جای آورد؟

و هومان مانده بی‌پاسخ.

شاه بر می‌آشوبد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟

و هومان می‌خروشد: هرگز!

شاه شراب‌جامش را آرام بر زمین میریزد، و نیزه‌داران تاهومان نزدیك میشوند.

ـ ای هومان، من بسیار نیست که ترا دیده‌ام. آیا تو به راستی با مائی؟

هومان‌گوید: آیا نیستم؟

شاه سرمست‌باده می‌خندد: ناگهان بر من گذشت که تو ازسوی ایشانی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی.

هومان ـ شاد ـ می‌گوید: کدام فریب ای شاه، توخود می‌بینی که تیر او از او دورتر نخواهد رفت.

شاه تنگ‌چشم‌ناگهان میماند: تو بر این تا چند استواری؟

و هومان راست میگوید: تا جان!

پس شاه‌در آتش‌هامینگرد، سهم‌میگوید: ـ اگر مرا فریفته‌باشی،

میفرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان‌که از تو هیچ نماند.
و هومان نگاهش در آفتاب: چنین‌باد!

۱۳

این کدام جاده‌ی باریك، که در آن پسك‌ژنده‌ی مردی تنهابیهوده مانده است؟ او سراپاداغ، با چهره‌اش که بر آن شبنمهاست. میرود، و کمانش گوژ، تیرش راست با او . لختی پیش او جامه‌های سنگین را از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است. اینك‌بانگی میشنود، در این بالائی، میماند و در راه مینگرد. از پس صخره‌ای که هست مردی بیرون آمده سخت‌اندام، می‌آید. این چشم‌هاتیز می کند، لختی درنگ، ولی نمیماند. و ایـن‌کشواد اسـت کـه اینك بر او راه می‌بندد: بمان‌آرش!

ـ ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟
ـ آری.
ـ و بامن هنوز به‌مهری؟
ـ من آمده‌ام تا ترا باز گردانم.

آرش چشم میگرداند و نگاهش از او هزار میپرسد.

این گوید: دشمنت صدهزار در نوردیده، و تو در راهی تایکی آزادکنی، اینت کاربیهوده!

و ــ آرش ــراه را بنگرید، اما گامی نرفته مرد چون کوهی در برابر او ایستاد: فرداایشان به پناه خانه‌ها بازمیگردند ای آرش، وتو میمانی با نهیب دل. هان، تو کوه تسلیم سروران را پست میکنی. این تیرشاید بهانه‌ایست تا دشتها به ایشان بسپارند، و با دشتها انبوه بندگان.

آرش گوید: از راه من کنار برو!

و سایه‌ی پهلوان ستبر: ای مرد، به بندگان بیندیش!

آرش فریاد میکند: من خود از ایشانم.

کشواد می‌توفد: این تیر آیا پایان بندگی است؟

آرش دور میرود، و مرد چون مرگ بر او راه می‌گیرد: نه، این به سود ایشان نیست.

آرش میرمد: تو از سود و زیان چه میدانی؟

و کشوادمیگوید: بااین تیر چیزی هست که دگرگون نمیشود، و آن روزبندگان، که به هر حال بنده‌اند. ای آرش به اسیران بیندیش!

و آرش می‌غرید: برای من جای اندیشیدن نمانده است.

او نعره می‌کشد: به آنها بیندیش که درگرواند.

و آرش سخت میشود چون سنگ: چه کسی به‌من می‌اندیشد؟ ـ برای من راه باز گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پرهیزم، و شما سخن من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواندیدترفند زن و دروغ، و من همین میمانم.

کشواد بـا همه‌ی دلخستگی‌ش می گوید: ای آرش، من سخن زشت ایشان باور نداشتم، ولی اینك مینگرم که تو به‌راستی جز دشمن نیستی.

آرش می‌ستوهد: بگو پهلوان. همه گفتند، تنها تومانده‌ای. زخم را زدی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنك کشواد مشت درشت خود بر سنگ میکوبد: پیشتر میا که میکشمت!

پس آرش گامی واپس می‌جهد، تیز تیردر کمان. کشواد میخروشد، و آرش کمان بالا میبرد. با همه‌ی خشم خویش میلرزد: ای‌مردبزرگ، ای‌پهلوان، من‌هرگز خونی نریخته‌ام، ولی اینك‌سخت بی‌باکم. برای من جز رفتن‌راهی نمانده است.

کشواد میماند: ای آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می‌غرد چون درنده‌ای: چرا پهلوان، من جزاین راهی نمیدانم.

کشواد دست او را مینگرد که راست میلرزد : ای آرش، تو تیراندازی نیکوئی، پس چرا تیر می‌افکنی؟

و آرش-بی‌خویش-فریاد می کند: به امید آن که بمیرم!

آنك درنگی، پس کشواد باکوه‌اندام خود از راه او دورمیرود.

۱۴

اینك او-آرش- دربرابر آرش می‌ایستد. دروی مینگرد، و هردو به‌راه‌می‌افتند. گامهای هیچیك از دیگری بلندتر نیست، وباد در گیسوی هردوبه یکسان میوزد.

ـ با من میا آرش، از من دورتر بایست، تومرا به خویش آلوده میکنی.

ـ کجا بمانم ای‌آرش. تو تنها مرا داری. از من به‌کجا میتوانی گریخت؟ این سپیده دم بخت‌سیاه را دیدم درآسمان مـی گشت تا بر سری فرودآید؛ دانستم پی تومیگردد.

ـ من سزاوارنبودم.

ـ توسزاواربدتری آرش. ترا به راستکاری‌ات سرزنش‌می کنند

وتوسزاواری. چرا از دشت نبرد به‌سینه‌ی کوه نگریختی؟ چرا در هنگامه‌ی آشوب جان به‌دشنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمان دشمن اسیر نرفتی؟ چرا نزدیك تنگ چشمان‌پشت‌خم نکردی؟ توسزاواری آرش.

ــ من نادانم ای آرش، مرا به رنج دانائی میفکن. من از خانه بسیاردورم، وهیهات که خانه‌ای باشد.

ــ اینك دنیا ترا بر گزید تا به شوخی گیرد. وای از دمی که تیر توبه سوی توباز گردد. جائی نه که با سرانگشت هرخربنده رسوای انبوه نشوی. گیهان پراز ناله‌های توخواهد شد؛ اززخم زبان پیرزنان ولابه‌های شوی مردگان. از نیشخندکوچی و کارزاری، وآه آنان که پشت چرخ نختابی پیرمیشوند.

ــ خاموش، دیگرمگوی آرش. دیگرمرا آماج آشفتگی مکن. دست‌ازمن‌بدارتا به‌آتشم نه بسوزی‌ــ امااین چیست که درسرمن میگردد؟ این چیست که در بازوانم میدود؟ این چیست که درسینه‌ام ره باز می‌کند؟ این چیست که در رگهایم می‌جوشد؟ این نیروچیست درمن ای‌آرش، این نیروچیست؟

ــ نیك بیندیش آرش، آیا نا امیدی نیست؟

ــ هزاربار بر آن درود، وهزارهزاربار بر آن درود؛ من اگرتیری بیفکنم خرد، تیری تنگ همه‌ی مردان، و اگرهمه‌ی گیهان برمن زار

بخندد، ننگین‌تر از این نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرز ـ آن بلندِ پنهان شده در ابرها ـ ابرها را به‌کناری زد. در پای خود ـ او ـ آرش را دید: این کیست که به‌سوی‌من میاید و کمانی بلند و تیری با پر سیمرغ دارد؟ نگاه او به پریشانی، و گامهاش بی واهمه از هر چیز؟ البرز چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از گفتار خاموش و سر پر اندیشه: ای مرد، تو نابود گشته‌ای. آیا میتوانی باز گردی؟ [پس به بالا مینگرد] تو به این پیکارچرا آمدی؟ [وفریادش ده بار بروی فرود میاید] اینجا دشت آهوان چمان بود،و اینک بنگر که‌پشت هر پشته‌ی‌خاری خارپشتی خانه کرده‌است.

پس کاریزی خشك، و او دور میرود: چشمه‌ای‌ترا به یاد آورده است، کِش‌در کنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پرآرزم. به‌یاد آور کـه آن چشمه سنگ شد، و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند، و از باغ شاخه‌ای. او از البرز بالا میرفت. و ناله‌هـای خـاك، در زیر پای او.

۱۶

آنجا ـ از دل‌غبار ـ چند سپاهی می‌گذرند، و درپس ایشان خیلی. با ایشان زمزمه‌ای، آن در غبار گم. آن سو ـ کنار برج ـ هیمه‌ها میسوزند از شاخه‌های خشك، و اینك مرد آتشبان از میان دود میدود با شتاب‌تر، و خود را بر خاك می‌افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام دهشتناك.

سردار پشت میکند و چهره‌اش نمناك: بگو!

مرد آتشبان هیمه‌اش در دست، می‌گوید: من سخن‌چینی نمیدانم ای بزرگ، اما این دادگری نیست. چون آرش بازگردد، غوغای واپسین خواهد شد. این سپاهیان سوگند خورده‌اند که بر او می‌تازند تا بندبندش از هم جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم.

و مرد آتشبان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما تورانیان را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار غوغامی کند: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟

و این می‌هراسد: بی‌گمان. ولی مگر نه آن سگ جادو سیل خون روان خواهد کرد؟

و سردار نشانه‌های سومین برج را مینگرد در آفتاب: او پشت

آرش است، ولی تا این تیر. چون کامش بر آورده شود، از یاد میبرد که آرش کدام بود.

۱۷

اینك ازمیانه کوهستان ـ آرش ـ سایه‌ای‌رامینگرد درراه ایستاده؛ چون لکه‌ای، دربرابر خورشید. به شکوه. باستهمی ده مرد استوار. به چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین. و این فریادمی کند: ـ ای پدر، چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می‌لغزد: این منم که باید بگریم ای‌آرش، این منم.

آرش به‌درد میماند: ای خداوند من، آیا تو هم شنیده‌ای؟

و خداوند بی جواب.

پس آرش زانو به زانو بر خاك میرود: آیا تو دیگر فرزندت را نمی‌شناسی؟ [و سپس گنگ] این شگفت نیست، زیرا اینك من نیز خود را نمیدانم.

آنك‌مه ازایشان دور میشود وسایه‌می گوید: همه کس به‌تو پشت کرده‌اند آرش ـ توتنهائی.

آرش می‌خروشد: من بیزارم.

ـ از دشمن ؟

این فریاد می کند: و بیشتر از دوست.

پس سایه فرود میاید : ای آرش آیا این دروغ است؟

و گرهی در گلوی این راه سخن بسته .

آنك آن زوبین ــ تیز ــ بالاتر : این دروغ است ؟

آرش سهم می گوید: چه کنم که باور کنی؟

وغریواوچون رعد: آن که بایدباور کند من نیستم آرش؛ به پائین بنگر ، بردشت ، درغبار ، به آنها که پشت درپشت ایستاده انـد. [پس میماند، وبا او اندوه] جز تو کسی باتو نخواهد بود، ای آرش. این تیر- اگر که بتوانی ــ با دل خود بینداز نه بازوی خود.

ایستاده به شکوه، دربرابرخورشید لکه‌ای. اینك پرنده‌ای چون باد می گذشت ، وباد خود نبود.

آرش کمان را مینگرد آرام : آیا بیهوده نیست؟

و سایه می‌رمد: بیهوده؟

آرش درباد می گوید: سراپرده‌ها دور است.

سایه می‌غرد: دورتر بینداز .

آرش : تادشتی که خانه‌ی مابود؟

او می‌غرد: دورتر!

آرش فریاد میکند: تامرز درگرواند.

او می‌خروشد: دورتر!
آرش میماند: تا مرز؟
اینك او فریادی است: دورتر!
و آرش به‌خاك می‌افتد: ای‌پدر ، به‌من‌مهر بیاموز .
او : نه!
آرش : به‌من نیرو ببخش .
او : نه! ـ اگر توبیزاری، اگر ازاین‌که هست بیزاری، پس‌من چیزی ندارم تا ببخشمت، که تو از من تواناتری. هان این‌دل تست که تیر می‌اندازد وبازوی تو نه!
چنین‌گفت . وبه شکوه شکوهمندترین بود.
پس آرش به‌راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

۱۸

هان،شکافی‌در کوه، ودر آن دیدبانان؛بانیزه‌ها به‌چنگ، باتیغ‌ها به‌مشت . سنگچینی به‌کنار، ودر آن تندآتشی . وبن پاسدار تورانی‌ـ کیش پرنده‌ای در دست ـ شوخ می‌خندد : ای‌آرش، اگر تو بودی،

بگو که دردل کوه فریاد با که میکردی؟ که‌ما تیزبنگریستیم‌وجزتو آنجا کسی نبود.

و آرش از راه میماند. بادرنگ می گوید: آیا کسی‌نبود؟

مردمی‌خندد: مادرنیافتیم. بانگش‌دور بود. بانگش‌دورمی‌پیچید. چون‌آخرین غریو یکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ماانگاشتیم که توئی.

و آرش به راه خودبالارفت.

اینك پاسدارتورانی پرنده راپروازمیدهد، باپیغام. پس‌خنده‌ای، وآرش میشنود که ازمیان‌آتش وآبگینه‌ها مردی با اوست: آن‌دوستدار دشمن توئی؟

و ازپشت‌جان‌پناه‌چوبین‌بچ‌بچه‌هائی چند: خاموش، او نمیدانست که ما میدانیم.

و آبگینه میتابد تند: چرا که نداند. این کوه است، واینجا هر صدا زود می‌پیچد.

و آرش هیچ‌نمی گفت وراه‌میسپرد. اوازتنگراه‌تنگه می گذرد، و می‌نگرد جان پناه چوبین راکه هردم فرو میرود، وفروتر. اینك سپری فرو می‌افتد، و از پس آن مردی ـ خرد ـ فریاد می‌کند: ای‌آرش به مابنگر، که ماآخرین مردانیم که تومی‌بینی. مردان

پنجمین برجیم. درباز گشت به ما بگو کـه بـر آن ستیغ سخت تیر را چگونه افکندی .

مرد فریاد می کند، اما آرش دوررفته است؛ بالاتر،واین فریاد را درست نشنیده. اودشت نبرد را می نگرد که اندك اندك ناپدید، وبرج دیدبانان را که رفته رفته ناپیدا. ومی‌نگرد که دیگر چیزی نمی‌شنود جز بانگ پای خود برشانه‌ی زمین. واوبازمیرود، وهفت کوره‌ی تنش می‌سوزد. او ازپدرش میداند که کژدم کوچك هنگام که در بند آتش است به‌خود نیش میزند که خاکستر . واو ــ آرش ــ خودرا مینگرد نیز، که در آتش اندیشه‌هاش دربند است.

۱۹

ناگاه ــ او ــ میماند ؛ بوی سبزه ونم او را هشدار داده‌است. وآرش می‌نگرد که دیریست تا در مه فرورفته. پس کمان را بادودست میگیرد ، باگوشهای تیز. از آنجاکه نمی‌بیند بانگ پائــی سهمگین؛ تند واپس‌می‌نگرد ــ آنك مردی پیش‌می‌آید از آن میان‌سبز، تناورچون درختی، وبراوبرف زمستانی نشسته. پیش‌می‌آید، راست، با شعله‌های

چشمانش، باandامش که گرم می‌لرزد. اودر آرش مــی‌نگرد، ژرف، خیره،با نگاهش دلدوز، و آتش کلاهش زبانه می کشد: ای آرش مگذار تا بریشان امید شوی.

آرش در او نمی‌نگرد،اما کشواد راشناخته است:ای‌مرد،من‌تورا نمی‌شناسم. اما بدان که دل من اینك درسینه تنگی گرفته است.

و مرد که سخنش برنده‌تر از تیرهای جنگاوران بود می‌گوید : ای‌آرش، این‌رهائی جاودانه نیست. هرپیمان روزی‌شکسته‌خواهدشد. درآن روز تو کجا خواهی بود؟ [واو ـ آرش ـ لبها فروبسته .] ـ ای‌آرش تنگناها درپیش است. اگرتو آنها را برهانی امید خواهی‌شد، و این‌وحشت‌آور است. امیدکه در هرگدار سخت مردی خواهدآمد، انبوه را کاهل می کند. درهر تنگی ایشان چشم می گردانند تابر گزیده کیست، وخودبرجای نشسته.

آرش می‌غرد: سخنانت در این نسیم بــه‌تبری میماندکه برریشه میزنند.

مردگوید: تیر تو ایشان را یك بار رها خواهدکــرد ، اما برای همیشه به‌بند خواهدکشید.

آرش می‌شکوهد، ومی‌شنود: توتخمی‌نمی‌پراکنی‌که درهمه‌جا سربرآورد. تو خود خواهی رست، مثل درخت‌که در زمستان میمیرد

و در بهار دوباره میروید.

آرش باهمه‌ی اندوه خودروبه‌سوی دیگر کرد؛ به‌آن‌درشتکوه. و او را همچنان چشم‌به‌راه دید برجای ایستاده . پس به‌مرد نگریست و اورا دگر ندید.

آنك او ــ آرش ــ به راه خودرفت؛ بالاتر، وتنش‌راست کوره‌ای. او میرود؛ جامه‌ها کنده، گوشها تیز به‌رفتاربادها. می‌شنود دوبار، سه بار، که اورا به‌نام می‌خوانند. به‌واپس می‌نگرد، ومی‌داند که زمزمه‌ی خاك با اوست. اومیرود، ودیریست که دیگر بانگی به گوشش‌نمیرسد؛ جز غریوهای یکی پنهان، که در سینه‌اش سخت می‌تپد. واوروی‌سوی بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند . وناهید خوب چهره را دید که ازآسمان می گذشت ، وبه سپیدی چون برف نو باریده بود.

۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به‌او ــ به‌آرش ــ گفت:

ای‌آرش، ای‌آرش، اگر توبخواهی ، اگر توبخواهی ، بادی برمیانگیزم تند، بارش مرگ، تا بردشمنت فرو ریزد. اگرتوبخواهی

آذرخشی‌پدیدارمی کنم که‌بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب کجا میروی؟ تو به‌سوی بالاترینِ بلندیها میروی، که بالاترینِ بلندیها پهنه‌ی گردونه رانان‌آسمان است. وجز ایشان، وجز ایشان،به‌آن‌نرسیده.

و او_آرش_که درمردی تمام بود، هیچ‌نمی گفت وراه‌میسپرد. به‌سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانـان آسمان، او ــ آرش آدمی ــ میرفت، و کمانش گوژ، تیرش راست، باا‌و.زیرپای او آسمان، آسمان دارنده‌ی ابرهای پربار، ابرهای پرباران ، باران سرور زمین ، وزمین بستر اندوه ، و او ــآرش_ فرزند زمین پراندوه ، به‌بالاترین بلندیها رسید.

۲۱

او_آرش_کمانش را به‌ابرها تکیه داد: ــ مادرم زمین ، این‌تیر آرش است. که‌آرش مردی رمه دار بود، ومهربه‌اودلی‌آتشین داده‌بود. و او تابود هرگز کمان نداشت ، وتیری رهانکرد. نه موری آزرد، نه دامـی آراست. او از آنـان بـود کـه نـانشان در گـرو بـاد است . آرش کیست ؟ کـه این سحر گاه بـی‌نام بـود، و اینك چشم گیهـان

به‌سوی اوست . جنگاوری که سخت‌ترین جنگ افـزار او چوبدست چوپانان بود. آرش کیست؟ مرزنشینی نادان، راه نشینی از آن‌سان که رمه‌شان به تاراج میرود، واو بازخوش‌دلانه‌مهرمی کند، ودشنام‌نمی گوید وفریاد نمـی‌کشد. آرش کیست ؟ خـم کـرده پشتی کـه باربراو بسیار نهاده‌اند، واوبسیاربرده است، ودم برنیاورده. آرش منم که می‌شناختی: مردپارسائی‌وپرهیز. اوراهرگز به‌جزمهرتفرمودند. واو کینه‌رانمیدانست. ولی‌اکنون بنگر که درسرم اندیشه‌هاست. اینك به‌دردم ازمردکی به‌من نزدیك وازمن دور، پلیدی‌ــ آرش‌نام‌ــ که مرا به‌ننگ نام خویش آلوده است. اودرآن سوی زمین برقله‌ای‌ایستاده است، چون‌آینه‌ای‌روبروی من، وقلب او نشانه‌ی من‌است. پلشتی چنان ناپاك وننگ آورکه از او خوردن‌سوگنددریغ‌داشتندیاگذشتن ازآتش. آرش منم، آن که‌سحر گاه نادانکی بود آزاد، و اینك چیزها میداند از دنیا چند، و فریاد او بلند که کاش نمیدانستم.

اکنون‌آرش از بانگ خود به‌ترس میماند. در بـرابر بی‌پایانِ آسمان ــ این‌خاموش‌ــ او باهمه‌ی اندام خود میلرزد: من ازخاك جدا شده‌ام، وخاك‌ازمن جدا نشده. روزگاری درمن جزمهرنبود، اما اکنون ــ مادرم زمین‌ــ من بیزارم.

وغریوش دور میرود، تا خاموش.

براین‌خاموش اوچشم‌می‌بندد،تن‌به‌باد سپرده، رختها به‌در کرده، برهنه شده، وآن‌کمان تکیه داده برابرهارا برگرفته ، زیرلب میگوید: من‌ـ آنچنان‌که منم ـ پیش توام به‌پای ایستاده، وبه‌پناه توآمده، اینك تنها تومیدانی من‌کیستم، پس‌گواه من‌باش .

وآنك او‌ـ آرش‌ـ که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود را بالاگرفت، که ازپشت آسمان خمیده‌تر بود.

۲۲

زمین بالارفت، وآسمان فرودآمد، وآرش پـای برزمین، سربر آسمان تیربرکمان نهاد. او ـ آرش آدمی ـ پابرزمین استوارکرد، و مهر ـ که برگردونه‌ی‌خورشید می‌گذشت‌ـ ازگاه خود بسی بالارفت، تا زیرپای آرش رسید . آرش‌کمـان راست‌ترگرفت، با چهل اندام. اوزه‌کشید، و ابرها به‌جنبش در آمدند. او ـ آرش آدمی ـ زه را با نیروی‌تمام‌کشید، وخروش بادها برخاست. واو، آرش ـ فرزند زمین‌ـ زه را با نیـروی دل‌کشید، و آذرخش تند پدید آمد. کمان آرش خم شد و باز خـم‌تر شد، و در دریا خیزابه‌ها بلند . کمان آرش خمیده‌تر

شد، و بــاز خم‌تر شد، و زمین را لــرزش سخت. و نعره از دل البرز برخاسته بود، وخورشید تندرو از رفتار بازایستاده، و هفت‌آسمان‌زبر زیرشده، و گردون به سرخی سرخترین شــراب گشته. ابرهــا شکافته. رودها ازراه خود باز گشته. وین آذرخشی چند، آذرخشی چند. البرز می‌گوید: من چگونه توانستم اورا بر دوش خود نگه دارم؟ و زبان او شعله‌های آتش بود. و خــروش از گیهانیان برخاست، چه‌بر بلندترین بلندیها آرش دگرنبود. و تیر او بر دورترین دوریها می‌رفت. وابرها را خــروشی چند، غریوی چند. و خورشید پنهان، و آسمان نــاپدید. و مردان نعره‌هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه‌ای بود ــ نیزه‌ای که خود بسیار بلند باشد ــ وازآن آرش بود، همچنان میرفت. و بادها میرفتند تا مگرش بازیابند. ازسه‌کوه بلند گذشت، که سر به دامان دریا داشتند. ازهفت دشت پهناور، که رمه درآنها فراوان بود. ازچند و انــد رود. و پنج دریا، که کرانه‌هاشان پیدا نبود، و از هردریا تا دیگری‌باز دریائی؛ و بر دریا خیزابه‌ها پدید. و سه‌بار خــورشید فرو رفت، و باز بــالاآمد. و سه‌بــار توفان درگــرفت، و بــازآرام شد. و سه روز مردان درپای البرز ــ آن بلند پایه‌ی هفت آسمان ــ بودند، تا آرش ــ فرزندزمین ــ باز گردد، و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

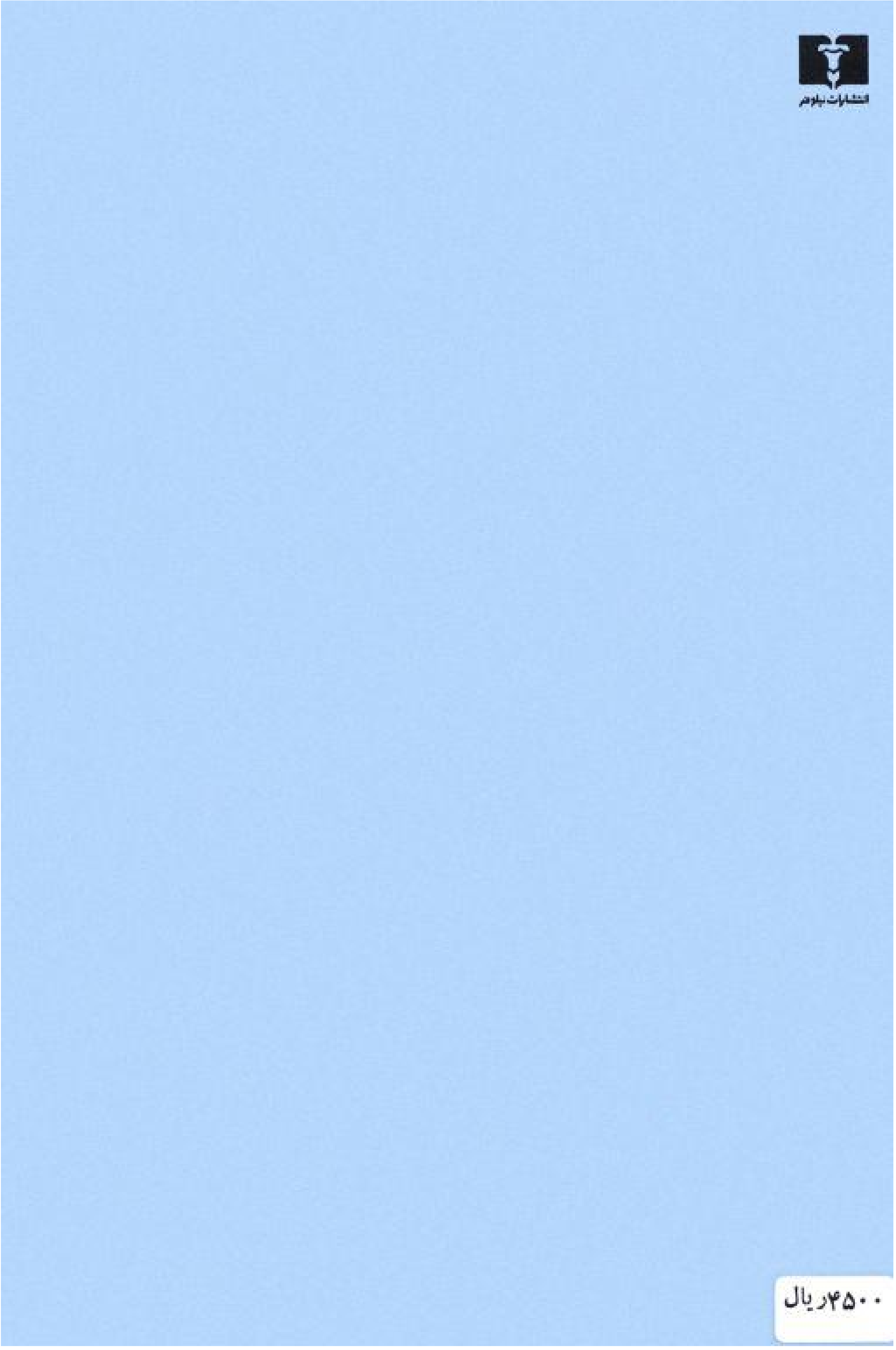
مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز بازنگشت. و رفتگان آمدند با هومان: ــ ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سراپرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن بیابانهای خشك که آدمی در آنها پیدا نیست. و آن‌دشتهای سبز که کومه‌ها در آن روئیده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند بازگشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: ــ اوچگونه می‌تواند بازگردد؟ زیــرا او تیرش را ــ که بـه بلندی نیزه‌ای بود ــ با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

وتیرمیرفت. وباداز پی‌او. وچندان‌سوار دشمن ودوست کــه در پس‌آن‌می‌رفتند ، درمرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردرختی تك؛ سترگ و ستبر وسالــدار وسایه‌دار. بر آن مــرغی نشسته، نفیرکش و آوازخوان؛ وسواران با نفیر اوآنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست، وسبکبال‌میرفت، درابر، تا ناپدید شد. وسواران‌به‌این‌نشان فرودآمدند، و سر برخاك نهادند. و تیرمیرفت. روز از پی روز،وشب از پس‌شب؛ بندیان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها. آوارگان دشت به دیده‌ی خود باورنداشتند، وهنگامه در آنان افتاد که ازپشته‌های ویرانه سربرآوردند. وهرکس‌ازآن می گفت؛پدربا‌پسر، برادربابرادر،

وزن شویمندباشوی. و شوربرخاست، وافسانه‌ی تیر دردهانها افتاد؛ از تیره به تیره، از سینه به‌سینه، از پشت به‌پشت. وتا گیهان بوده است این تیر رفته است.

۲۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، ودر سپیده دمـان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگـران راست. آنك البرز ؛ بلند است و سربه‌آسمان می‌ساید. و ما درپای البرز به‌پای ایستاده‌ایم، و دربرابرمان دشمنانی‌از خون ما؛ بالبخند زشت. ومن مردمی را می‌شناسم که هنوز می گویند؛ آرش بازخواهد گشت.


۴۵۰۰ ریال